

## پیدایش باب ۲۱

Your browser does not support the audio element

تولّد اسحاق

۱ خداوند همان‌طور که وعده داده بود، سارا را برکت داد و ۲ در وقتی که ابراهیم پیر بود، سارا حامله شد و پسری برای او زایید. این پسر در همان وقتی که خدا فرموده بود به دنیا آمد. ۳ ابراهیم اسم او را اسحاق گذاشت. ۴ وقتی اسحاق هشت روزه شد، ابراهیم همان‌طور که خدا به او دستور داده بود، او را ختنه کرد. ۵ وقتی اسحاق متولّد شد ابراهیم صد ساله بود. ۶ سارا گفت: «خدا برای من شادی و خنده آورده است و هرکه این را بشنود با من خواهد خندید.» ۷ سپس اضافه کرد: «چه کسی می‌توانست به ابراهیم بگوید که سارا بچه شیر خواهد داد؟ چون من در موقع پیری او پسری برایش زاییده‌ام.» ۸ بچه بزرگ شد و در روزی که او را از شیر گرفتند، ابراهیم مهمانی بزرگی ترتیب داد.

بیرون راندن هاجر و اسماعیل

۹ یک روز اسماعیل - همان پسری که هاجر مصری برای ابراهیم زاییده بود - به اسحاق پسر سارای می‌خندید. ۱۰ سارا آنها را دید و به ابراهیم گفت: «این کنیز و پسرش را بیرون کن. پسر این زن نباید از ارث تو که فقط باید به اسحاق برسد هیچ سهمی ببرد.» ۱۱ این موضوع ابراهیم را بسیار ناراحت کرد چون اسماعیل هم پسر او بود. ۱۲ اما خدا به ابراهیم فرمود: «درباره پسر و کنیزت هاجر نگران نباش. هرچه سارا به تو می‌گوید انجام بده. زیرا نسلی که من به تو وعده داده‌ام از طریق اسحاق خواهد بود. ۱۳ من به پسر کنیز تو هاجر هم فرزندان زیادی خواهم داد. از او هم ملت بزرگ به وجود خواهد آمد چون او هم پسر توست.»

۱۴ روز بعد، صبح زود ابراهیم مقداری غذا و یک مشک آب بر پشت هاجر گذاشت و او را با پسر بیرون کرد و هاجر آنجا را ترک کرد و رفت. او در بیابانهای بئر شبع می‌گشت. ۱۵ وقتی آب تمام شد، پسر را زیر یک بوته گذاشت ۱۶ و خودش به اندازه صد متر از آنجا دور شد. به خودش می‌گفت، «من طاقت ندارم مردن پسر را ببینم» و همان‌طور که آنجا نشسته بود، شروع کرد به گریه کردن.

۱۷ خدا، صدای گریه پسر را شنید. فرشته خدا از آسمان با هاجر صحبت کرد و گفت: «ای هاجر، چرا پریشانی؟ نترس. خدا گریه پسر را شنیده است. ۱۸ بلند شو، برو پسر را بردار و آرام کن. من از نسل او ملتی بزرگ به وجود می‌آورم.» ۱۹ خدا چشمهای او را باز کرد و او در آنجا چاهی دید. رفت و مشک را پُر از آب کرد و مقداری آب به پسر داد. ۲۰ خدا با آن پسر بود و او بزرگ می‌شد. او در صحرای «فاران» زندگی می‌کرد و شکارچی ماهری شد. ۲۱ مادرش یک زن مصری برای او گرفت.

پیمان ابراهیم و ابی‌ملک

۲۲ در آن زمان ابی‌ملک، با «فیکول» فرمانده سپاهیان خود، نزد ابراهیم رفت و به او گفت: «در هر کاری که می‌کنی خدا با توست. ۲۳ بنابراین اینجا در حضور خدا قول بده که من یا فرزندان من و یا نسل مرا

فریب ندهی. من نسبت به تو وفادار بوده‌ام، پس تو هم نسبت به من و این سرزمین که تو در آن زندگی می‌کنی وفادار باش.»

۲۴ ابراهیم گفت: «من قول می‌دهم.»

۲۵ ابراهیم درباره‌ی چاهی که غلامان ابی‌ملک تصرف کرده بودند از او گالیه کرد. ۲۶ ابی‌ملک گفت: «من نمی‌دانم چه کسی این کار را کرده است. تو هم چیزی در این باره به من نگفتی. این اولین باری است که من این را می‌شنوم.» ۲۷ پس از آن، ابراهیم تعدادی گاو و گوسفند به ابی‌ملک داد و هردوی آنها با هم

پیمان بستند. ۲۸ ابراهیم هفت بره‌ی ماده از گله جدا کرد. ۲۹ ابی‌ملک پرسید: «چرا این کار را کردی؟»

۳۰ ابراهیم جواب داد: «این هفت بره را از من قبول کن. با این کار تو اعتراف می‌کنی که من همان کسی هستم که این چاه را کنده‌ام.» ۳۱ به خاطر همین آنجا «بئر شبع» نامیده شد، زیرا در آنجا بود که آن دو با هم پیمان بستند.

۳۲ بعد از اینکه آنها در بئر شبع با هم پیمان بستند، ابی‌ملک و فیکول به فلسطین برگشتند. ۳۳ ابراهیم در بئر شبع درخت گزی کاشت و به نام خداوند خدای جاودانی دعا کرد. ۳۴ ابراهیم در فلسطین مدت زیادی زندگی کرد.